

سه خواهر

آنتون چخوف

پرویز شهدی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

شخصیت‌های نمایش

پروزورف آندری سرگی یویچ	
ناتالیا ایوانوونا	نامزد و سپس همسر پروزورف
اُلگا	خواهر آندری
" ماشا	"
" ایرینا	"
کولِگین فیودور ایلیچ	دبیر دبیرستان، شوهر ماشا
ورشینین آکساندر ایگناتیویچ	سرهنگ دوم، فرماندهی آتشبار
توزنباخ نیکلای لوویچ	بارون، ستوان دوم
سولنی واسیلی واسیلیویچ	سروان ستاد
چبوتکین ایوان رومانویچ	پزشک ارتشی
فدتیک آکسی پتروویچ	ستوان سوم
رُده ولادیمیر کارلوویچ	ستوان سوم
فراپونت	نگهبان سالخورده‌ی انجمن شهر
آنفیسا	دایه‌ی هشتادساله
محل وقوع حوادث: یکی از شهرستان‌ها	

[خانهٔ پروزورف. سالنی با ستون‌های بلند. پشت آن، اتاق ناهارخوری دیده می‌شود. ظهر است؛ بیرون هوا آفتابی و دلپذیر است. در اتاق ناهارخوری میز را برای ناهار می‌چینند.

اُلگا با لباس آبی ویژه‌ی دبیران دبیرستان‌های دخترانه، ایستاده یا در حال راه‌رفتن، مشغول تصحیح تکلیف‌های شاگردان است. ماشا لباس سیاه به‌تن نشسته و مشغول خواندن است. کلاهش را روی زانوهایش گذاشته. ایرنیا لباس سفید پوشیده و ایستاده؛ در فکر فرورفته است.]

اولگا ایرنیا، امروز درست یک سال از مرگ پدرمان می‌گذرد. پنجم ماه مه، روز عید پارسال در چنین روزی هوا خیلی سرد بود، برف می‌بارید. گمان می‌کردم هرگز

حالم جا نیاید. تو هم بی‌هوش و گوش مثل مرده‌ها درازبه‌دراز افتاده بودی. حالا یک سال از آن موقع گذشته و می‌توانیم بدون اندوه و ناراحتی بیش از اندازه، از آن یاد کنیم. تو هم لباس سفید پوشیده‌ای و چهره‌ات می‌درخشد. [ساعت دیواری با دوازده ضربه ظهر را اعلام می‌کند.] یادم هست، موقعی که تابوت را از خانه بیرون می‌بردند، ارکستر می‌نواخت و در گورستان هم تیر هوایی شلیک کردند. او ژنرال فرماندهی تیپ بود، با این‌همه جمعیت چندانی برای تشییع جنازه نیامده بود. خب راست است، باران می‌بارید، بارانی سیل‌آسا که گاهی هم به برف تبدیل می‌شد.

ایرینا چرا خاطره‌ها را زنده می‌کنی؟

[پشت ستون‌ها، در اتاق ناهارخوری و نزدیک میز، بارون تونزباخ، چبوتکین و سولنی ایستاده‌اند.]

الگا امروز هوا گرم است. می‌توان پنجره‌ها را باز گذاشت. ولی درخت‌های غان هنوز برگ درنیاورده‌اند. پدرمان موقعی که سرتیپ شد، مسکو را ترک کرد و همه‌ی ما را هم با خودش آورد این‌جا، یازده سال پیش بود، اما کاملاً به یادم مانده. در آن موقع، اوایل ماه مه در مسکو هوا خوب بود. همه‌جا غرق در آفتاب و درخت‌ها پرشکوفه. به این زودی یازده سال گذشت اما انگار دیروز بوده باشد، همه‌چیز به‌طور کامل به یادم هست. خداجان، امروز صبح که از خواب بیدار

شدم، همه‌جا غرق در نور بود. بهار را به چشم دیدم و قلبم از شادی سرشار شد. شور و شوق فراوانی برای برگشتن به شهر زادگاهم در خودم احساس کردم.

کسی جلویت را نگرفته، می‌توانی بروی!

البته این‌ها همه‌اش دری‌وری است!

[ناتاشا که ضمن خواندن کتاب به فکر فرورفته است، به‌ملایمت آهنگی را هم با سوت می‌زند.]

سوت نزن، ماشا. چه‌طور در این وضعیت می‌توانی

سوت بزنی! [سکوتی کوتاه.] به خاطر هر روز رفتن

به مدرسه و تا غروب درس دادن، دچار سردردی

دایمی هستم، با افکاری مثل پیرزن‌ها. راست است،

از چهار سال پیش که در دبیرستان تدریس می‌کنم،

احساس می‌کنم جوانی‌ام و نیروی بدنی‌ام، روزبه‌روز

و قطره‌به‌قطره ترکم می‌کنند. فقط رویایی در ذهنم

شکل می‌گیرد و هر روز مشخص‌تر می‌شود.

باید رفت به مسکو. خانه و اثاث را فروخت و برای

همیشه این‌جا را ترک کرد...

بله، باید رفت به مسکو، سریع، خیلی زود.

[چبوتکین و توزنباخ می‌خندند.]

برادرم‌ان بی‌شک استاد دانشگاه خواهد شد. در هر

صورت او دلش نمی‌خواهد این‌جا بماند. تنها سد

راهش ماشای بی‌نوایمان است.

ماشای می‌تواند تابستان‌ها را بیاید در مسکو بگذراند.

[ماشای به‌ملایمت سوت می‌زند.]